

ویرجینیا وولف و افکارش. ناهید طباطبایی

۱۹۷

«آنجلیکا گارنت» در «خاطرات» خود، جاودانه ترین تصویر مکتوب از ویرجینیا وولف را به قالب کلمات در آورده است. این چهره، همان چهره‌ای است که در بسیاری از تصاویر و تندیس‌های او مشاهده می‌کنیم، ذهنی فعال در پس جسمی عصبی.

«حتی در موقع استراحت... از نشستن اکراه داشت، او همیشه راه می‌رفت، با ران‌هایی بلند و باریک و ساق‌هایی پوشیده در دامن بلند «توتید» سرایشی‌ها را می‌پیمود... یا در آمد و شد لندن قدم می‌زد. او هرگز آرامش نداشت، هیچوقت واقعاً استراحت نمی‌کرد... او معبدی تاریک بود که رویش پوستی شفاف، با رگ‌های آبی نمایان، کشیده بودند. چین و شکن حرکات قامتش، پیشانی کوتاهش، سفتی آن لبها که انگار زهر خند می‌زدند و در گوشه‌ها به پائین کشیده می‌شدند، بینی استخوانی‌اش که شبیه جناغ سینه یک پرنده یا بال یک شب‌پره بود، و دو چشم سودائی سبز - خاکستری‌اش که با پلک‌های بلند در بالای بینی، به گود نشسته بود، همه حاکی از زیبایی قدیمی بودند.»

از اول، در حرکاتش نیز مانند خلق و خویش، زیاده روی بود، و نیازش به محبت، او را وامی‌داشت تا پی در پی از دیگران بوسه

بخواهد و خیلی وقتها به آغوش «ونسا» پناه ببرد. بی حوصله شدن یا سر حال آمدن ویرجینیا غیرقابل احتراز بود. او همیشه قربانی هیجان بیش از حد خود می شد و هرگز نمی توانست امیدی به شادکامی داشته باشد. لئونارد در «مانکزهاوس» مثل هر جای دیگر، به خوبی از او مراقبت می کرد و هر وقت مشغول حرفی می شد، بطریقی او را از ادامه صحبت منصرف می کرد. همانطور که خود ویرجینیا می گفت، هرگز نمی توانست بخاطر داشتن خلق و خوبی پایدار به خود بیالذ، چون آن خلق و خو دگرگون می شد (دفتر یادداشت ۴، صفحه ۲۴۵). در یک لحظه فریادکنان از خود و دیگران می پرسید: «کجا می رویم؟ چقدر خوشحالم» و لحظه ای بعد، در امواج افسردگی که همیشه او را احاطه کرده بود، فرو می رفت. او - همانطور که برای تی. اس. الیوت نوشت - اغلب احساس می کرد که «توی دریا» است و در میان امواج غوطه می خورد. وقتی اطرافیان فهمیدند که او پس از مرگ مادرش و یکبار هم مدتی بعد از آن، از شدت افسردگی دست به خودکشی زده، ونسا فریاد زد «که این «بز» چقدر دیوانه است و اصلاً توانایی مراقبت از خود را ندارد و این که لئونارد نمی تواند دائم در مراقبت از او پافشاری کند و این فشار زیاد را تاب بیاورد.»

ویرجینیا وولف، در بحرانهایش مراحل گوناگون و طاقت فرسایی از هیجان زدگی، عناد و احساس گناه را می گذرانده است. در فاصله سالهای ۱۵ - ۱۹۱۳ او را مجبور به رعایت رژیم نفرت انگیز شیر کردند، که قرار بود موجب مداوای او شود. او باید هر روز چهار تا پنج «پاینت آ» شیر بنوشد. یادداشتهای رقت انگیز او از بستر به لئونارد، در خلال این دوره درمان بیشتر به شکایت های یک کودک شبیه است. «من نمی توانم به تو فکر نکنم و می خواهم پیش تو باشم... من خیلی بهتر شده ام... تقصیر من است... من ممنون و پشیمانم... واقعاً فکر نمی کنم بیشتر از این بتوانم تحمل کنم...» (لی، ویرجینیا وولف ص ۱۸۵).

حساسیت بی حد او، باعث می شد مصرف کمترین مقدار از ساده ترین داروها، او را بیمار کند. طوری که وقتی ونسا برای گذر از یک راه دریایی، مقدار کمی داروی ضد دریازدگی به او داد، سه هفته تمام بیمار شد. حتی در سال ۱۹۲۲، چند دندان او را کشیدند، چون دکترها فکر می کردند این کار ممکن است درجه حرارت بدن او را پائین بیاورد.

از ۲۸ مارچ ۱۹۲۹، در دفتر یادداشت او عباراتی حاکی از وخیم تر شدن وضعیت او دیده می شود. «فقط در درونم، می گویم که برای همیشه این سیل بنیان کن می خروشد... من بیش از همیشه از شکل و رنگ لبریزم. فکر می کنم نویسنده جسوری باشم؛ رفتار

نامنصفانه ای که با دوستانم دارم مرا از خطر آگاه می کند.» (یادداشتها ۳، صفحه ۱۵) دو سال و نیم بعد، در اکتبر ۱۹۳۲، در سن پنجاه سالگی او احساس می کند «حالا در حدی از توازن روحی هستم که می توانم آخرین تیرهای ترکشم را، مستقیم، بطرف دورترین هدفها، بیندازم... من همیشه باور دارم که چهره انسان به سوی آفتاب می چرخد. این اعتقاد به خاطر خوش بینی منست...» (یادداشتها ۴، صفحه ۱۲۵) به سختی می توان نویسنده ای را یافت که چنین با مهر به سوی آفتاب و به جانب کار خود بنگرد.

۱۹۹

او ترس شدیدی داشت که در مورد او نه بعنوان یک نویسنده مشکل، بلکه بعنوان یک نویسنده دیوانه قضاوت کنند و این ترس در روحیه اش اثر می گذاشت.

بطور مکرر، هر جا که بود و در کنار هر کس، حملات عصبی مختلف او را از پا در می آورد. یک بار در رستورانی ضعف کرد و کلایو مجبور شد او را بیرون ببرد، و بار دیگر در یکی از کالج های قدیمی آمریکا، دچار حمله شد. ویرجینیا همیشه زمان شروع حمله را احساس می کرد و بعد حمله او را از ادامه رفتار عادی ناتوان می ساخت. اتل اسمیت، دوست آهنگسازش، که برای او بسیار گرمی بود، زمانی که هفتاد و دو سال داشت، نزد ویرجینیا پنجاه ساله رفت. در این زمان ویرجینیا مدام مثل اسفند بر آتش بود. (لی، ویرجینیا وولف، صفحه ۵۹۵) او در مورد خود تصویر واضحی نداشت و چون اسمیت دوستان دیگری با همین بیماری داشت، از او می خواست تا تحقیق کند که چگونه می توان این حملات دوره ای و شدید جنون را کنترل کرد یا حتی مداوا نمود.

«آه، چه نومیدی ای و چه قلب خشک و تشنه ای... و بعد این که می دانی، تو آخرین نفری هستی که در این غروب تنها و بی تفاوت در ریجنت پارک قدم می زنی، من در طوفان گرفتارم...» (نامه ها، صفحه ۳۹۹)

او بخصوص بعد از نشر یک کتاب، مثل خیزابها، هنگامی که زمان نظر دادن منقدها فرا می رسید، به خوبی مراقب احوال خودش بود. او مصمم بود که از دلبستگی مفرط به منقذین، رها باشد و با کمال قدرت، فقط به خود اتکا بکند. «و نزدیک ۲ صبح، من بالاتر از تمام تضادها بودم و این حسی استثنایی بود... بگذار تمام تحسین ها و سرزنشها به اعماق فرو بروند یا بر سطح شناور بمانند و بگذار من بی تفاوت به آنها به راه خود بروم... و مردم را دوست بدارم. و بگذار در زندگی به هر سو بال بگشایم.» (یادداشتها ۴، صفحه ۲۶۰)

وقتی تحریک پذیر می شد، حتی اگر در خانه خودش بود، بخوبی از او مراقبت می کردند و

چشم انتظار علانم می ماندند. اگر نشانه بدی دیده می شد، لئونارد اغلب او را به اتاق طبقه بالا می برد. هیجانزدگی او معمولاً در ارتباط با نوشتن - که بدون آن نمی توانست زندگی کند - رخ می نمود و بدنمال آن بحرانها پدیدار می شدند. جان لِهمن گزارش کرده در سال ۱۹۳۲ وقتی ویرجینیا، داستان Flush^۳ را تعریف می کرد: «او بسرعت هیجان زده شد و دیوانه وار با صدای بلند خندید رنگ چهره اش سرخ شد و اشک از گونه هایش سرازیر، و قبل از این که آرام بشود، نتوانست دوباره ادامه بدهد» (لی، ویرجینیا وولف، صفحه ۱۱۰)

در سال ۱۹۳۹، وولف، فروید را ملاقات کرد. او مقالات روانشناسی فروید را همیشه مسخره می کرد و همه به او حق می دادند، اما بعد گرفتار این نحسی شد که کابوسهای بسیار زنده و سنگین ببیند، و اغلب آنها را یادداشت می کرد. با این حال آثار او قسمتی از مطالعاتی بود که در برنامه کارش قرار داشت تا به کمک آنها هنگام دیدار با ملاقات کنندگان بسیارش، آرامش خود را حفظ کند. «چقدر مشکل است بعد از آن همه سر و صدایی که یک ملاقات کننده در اطرافم بوجود می آورد، دوباره تمرکز پیدا می کنم... چقدر مشکل است خروج از آن پیچیده همه جاگیر، و دوباره در خانه بودن. من سعی می کنم با خواندن آثار فروید متمرکز شوم» (یادداشتها ۵، صفحه ۲۹۹)

«او نسبت به داستانهایی که دیدار کنندگان تعریف می کردند بشدت عکس العمل نشان می داد. مشتاق شنیدن تمام جزئیات آنها بود. بنحاضر کنجکاوی دقیقش، داستان بعد از داستان بود که به گوش ما می رسید، او مرتب می گفت. آرامتر تعریف کن، هر چه که دیدی درست شرح بده، تو چه گفتی؟» نایجل نیکلسون، در کتاب خود ویرجینیا وولف را بیاد می آورد که مثل یک بچه، دائم سؤال می کرد. آنجلیکا گارنت، در سال ۱۹۳۶، یک مهمانی چای در چارلستون را که ویرجینیا در آن دائم از مردم سؤال می کرد، توصیف می کند. آنجلیکا می گوید «ویرجینیا از روحیه خوبی برخوردار بود. او تمام مدت کنار دوروتی باسی نشسته بود و به سادگی تیر سوالهایش را بطرف او نشانه می رفت. حالا دوروتی تمام اخبار لندن را برایم بگو، همانطور که کلایو می گوید. برای صبحانه چی خوردید؟ توی کدام مهمانی ها بودید؟ آن شب دیگر در منزل کلارک ها چطور می گذشت؟ مری هاتچینستون هم با تو آمد؟ چی پوشیده بود؟» (لی، ویرجینیا وولف، صفحه ۶)

این سؤالها به خاطر علاقه ویرجینیا به مری - معشوقه کلایو بل که بیشتر اوقاتش را در چارلستون می گذراند - نبود. به این خاطر بود که او، حتی گاهی همراه با احساس گناه،

عاشق غیبت کردن با او بود. «من مری را دوست نداشتم، او معطر، رنگارنگ و صاحب لبهایی شهوانی و چشمانی کدر بود؛ اخباری که آن ناکس به من می داد یک مشت آشغال بود و من از این که چنین مزخرفاتی را به خورد من می دهد از دستش عصبانی می شدم؛ او چیزهای زنده و گیج کننده‌ای می گفت که من نمی توانم به صدای بلند بگویم: «خُب پس، چرا می آید و در چمن من می نشیند؟» (یادداشتها ۲، صفحه ۳۶). اما ویرجینیا یک غیبت کردن حسابی را می پرستید.

۲۰۱

ویرجینیا همیشه می توانست خودش را بجای دیگران بگذارد. وقتی ونسا باردار بود، خواهر جوانترش برایش نوشت که می تواند کاملاً تصور کند آستن بودن شبیه چیست و بچه دار شدن را با خلق یک نوول مقایسه کرد و تمام احساسات خود را در هنگام نوشتن شرح داد. وقتی، در جنگ داخلی اسپانیا، جولیان^۱ هنگام راندن یک آمبولانس کشته شد، این ویرجینیا بود که او را از ناامیدی مطلق رها کند. رنجهای ونسا سبب شد که ویرجینیا بگوید سعی خواهد کرد تا می تواند قانع باشد، ولی می دانست که هرگز دوباره شادکام نخواهد بود «یک عذاب باورنکردنی، دیدن یک تصادف و یک پیکر خونین، بعد من فکر کردم مرگ یک بچه، تولد دوباره اوست؛ نشستن و گوش دادن» (یادداشتها ۵، صفحه ۱۰۴). هنگام مرگ راجر فرای در سال ۱۹۳۴، ونسا خود را شوربخت بشمار می آورد، و ویرجینیا، برای او چشمه بی انتهای از همدردی بود؛ این قدرت تسلی دادن بخشی بخاطر توانایی او در یکی شدن با خواهرش بود و بخشی دیگر بخاطر شدت زیر و بمهای احساساتش. بعد بخشی از زندگی فرا رسید که به آن عنوان «گوشه نشینی» داد. (یادداشتها ۵، صفحه ۲۵۰) زمانی که عزم جزم کرده بود تا از هر لحظه، برای زندگی کردن و نوشتن، کمال استفاده را ببرد؛ «چه یک ساعت و سی و پنج دقیقه درخشانی» (یادداشتها ۴، صفحه ۵). «هیچ وقتی هدر نرفت.» یکی از عزم‌های او در تمام زندگی این بود که نگذارد عمرش تباہ شود. همیشه مصمم به انجام کارهای تازه بود تا یکنواختی را بشکند. (یادداشتها ۵، صفحه ۲۴۸)

و، برآستی، ویرجینیا همیشه به چیزهای جدید می پرداخت، تا به آخر. ♦ ♦

۱. لقبی که مادرش - جولیا - به او داده بود.

۲. هشت پایت برابر با یک گالن.

۳. عنوان بیوگرافی‌ای که توسط «هارکورت بریس» منتشر شده و معنای آن «تَب یا تابش» است.

۴. جولیان، پسر ونسا و کلا یوبل.

ویرجینیا وولف: «پشت سر، نظام مردسالاری،
بوجی ها، فسادها، تزویرها و سرسپردگی هایش
باقیست. روبه رو، زندگی اجتماعی و حرکات
با تمام تأثیرپذیری ها، حوادث ها، پرخاش ها
حرص و طمع هایش، به چشم می خورد.
آن یکی به رویمان بسته می شود مثل خرمسرا
به روی کنیزان، این یکی وادارمان می کند
نور خود بچرخیم همانند کرم هانی که سر
خود را به سوی دشمن جمع می کنند، ما را بر
آن می دارد تا بر گرد درخت مقدس درستی
صداقت، بچرخیم، انتخابی میان دو درخت